

سمیه کردستان

چند مرد مسلح و قوی‌هیکل دختری نحیف را با موهای تراشیده در روستاها می‌گرداندند. گاهی با قنداق تفنگ بر کتف و پهلوهایش می‌کوبیدند و بر سرش فریاد می‌زدند: «باید به خمینی توهین کنی، وگرنه آزادت نمی‌کنیم!»

افراد ضدانقلاب می‌دانستند که ناهید از طرفداران انقلاب اسلامی و پیرو امام خمینی(ره) است. می‌دانستند که در راه‌پیمایی‌ها پیشرو بود و علیه رژیم شاه شعار می‌داد. «یک روز مأموران شاه به تظاهرکننده‌ها حمله کرده بودند و ناهید با کمک مردم توانسته بود از چنگ آن‌ها فرار کند. آن شب پشتش بر اثر ضربات باتوم کبود شده بود و از درد نمی‌توانست روی پاهایش بایستد.»

گروهک وابسته «کومله»، برای ایجاد وحشت میان دوستداران امام و انقلاب به آدم‌ربایی روی آورده بود. آن‌ها یک روز ناهید را که بیمار بود و به درمانگاهی در سنندج می‌رفت، بین راه ربودند. چند نفر دیده بودند که چهار نفر دوره‌اش کرده و انداخته بودند داخل یک ماشین.

ناهید که تنها ۱۷ سال داشت، در دوران اسارتش حسرت یک آه را بر دل افراد ضدانقلاب گذاشت. با این‌که می‌توانست با یک توهین ساختگی و مصلحتی به امام(ره)، خود را از چنگال آن‌ها خلاص کند، حاضر به این کار نشده بود. تا این‌که یک روز جسم بی‌جان و غرقه در خون او را در سنگلاخ‌های اطراف روستای «هشمیز» پیدا کردند. آن روز پیکر ناهید مانند کتابی مصور از مظلومیت و ایستادگی، بر دوش مردم گریان سنندج می‌گردید و دل‌ها را آتش می‌زد.

چون کینه ضدانقلاب تمامی نداشت و بیم آن می‌رفت که به جسم خفته در خاک او نیز جسارت کنند، پیکرش به پایتخت انتقال داده شد و در قطعه شهدای انقلاب بهشت زهرای تهران آرام گرفت.

مادر ناهید برای آن‌که بتواند پیوسته بر مزار دختر دلیندش حاضر شود، به تهران کوچ کرد و آن‌قدر در فراق ناهیدش گریست که دیگر طاقت نیاورد و در پی دیدارش به دیار ملکوت شتافت.

بسیج «جامعه زنان کشور»، ناهید فاتحی کرجو را شهید شاخص بسیج در سال جاری اعلام کرده است.



آخرین دیدار

مهدی زین‌الدین

تولد: ۱۸ مهر ۱۳۳۸

ورود به دانشگاه: ۱۳۵۶

ازدواج با منیره ارمغان: ۳۱ خرداد ۱۳۶۱

شهادت: ۲۷ آبان ۱۳۶۳

آن روز در خانه پدرشان یک مهمانی خانوادگی داشتند. من هم آن‌جا بودم. مهمان‌ها که رفتند، من ماندم. یک ساعت بعد مهدی آمد. رفتم و در را برایش باز کردم. محرم بود و لباس مشکی پوشیده بودم. آمدم داخل. تا مهدی با خواهر و مادر و پدرش از هر دری حرف می‌زد، از پیروزی‌ها و از شکست‌ها، من تندتند انار دانه کردم. ظرف انار را بردم توی اتاق و کنارش نشستیم. لیلا (دخترمان) را گذاشتم بینمان. دم غروب بود. چند دقیقه همه ساکت شدند. حرف نزدن او اذیت‌کننده نبود. لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت. دوتایی لیلا را نگاه می‌کردیم. بالاخره مادرش سکوت بینمان را شکست. به مهدی گفت: «باز هم بگو! تعریف کن.» مهدی با لحنی بغض‌آلود گفت: «مادر دیگر خسته شده‌ام. می‌خواهم شهید شوم.»

بعد رو کرد به من و لبخند زد. یعنی که این هم می‌داند. همه فکر کردیم خب دلش گرفته است، خوب می‌شود. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم جدی می‌گوید. می‌خواهد و می‌شود. فردا صبح دوتایی قبل از اذان بیدار شدیم و رفتیم زیارت. خنکی هوای دم سحر و رفتن او، هوای حرم رضوی را برایم غمگین کرده بود. وقتی داشتیم برمی‌گشتیم، توی یکی از ایوان‌های حرم دو تا بچه پنج شش ساله عبا به دوش دیدم که با پدرشان نشستند بودند و جلویشان کتاب سیوطی باز بود. مهدی رفت و با پدر بچه‌ها صحبت کرد. بچه‌ها هم برایش از حفظ دو سه خط قرآن خواندند. بچه‌های جالبی بودند. مهدی آمد و مرا رساند دم خانه و رفت. این آخرین باری بود که دیدمش.

منبع: کتاب نیمه پنهان ماه، جلد ۹

